

البر

آسمانی‌ها

La grande vie
suivi de
Peuple du ciel

نوشته: ژان ماری گوستاو لوکلزیو

By J.M.G. Le Clezio

تصویرساز: ژرژ لوموان

Illustrations de Georges Lemoine

ترجمه: فاطمه ابطحی

ویراستاری: منصور جام شیر

نگارین
negarinet

سرشناسه: لوکلزیو، ژان-ماری گوستاو، ۱۹۴۰-م.
(Le Clezio, J.-M. G. (Jean-Marie Gustave
عنوان و نام پدیدآور: آسمانی‌ها / نوشته ژان ماری گوستاو لوکلزیو؛ تصویرساز ژرژ لوموان؛ ترجمه فاطمه ابطحی.
مشخصات نشر: تهران: نگارینه، ۱۳۹۳.

مشخصات ظاهری: ۹۶ص: مصور، ۱۴×۲۱/۵ س.م.
شابک: ۶-۲۶-۰۲۳۰-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فایا

یادداشت: عنوان اصلی: . La grande vie; suivi de Peuple du ciel, 1990.

موضوع: داستان‌های فرانسه --- قرن ۲۰م.
شناسه افزوده: لوموان، ژرژ؛ تصویرگر
شناسه افزوده: Lemoine, Georges
شناسه افزوده: ابطحی، فاطمه، ۱۳۲۷-، مترجم
رده بندی کنگره ۱۳۹۳ آآ۵ / ۲۶۸۰ P
رده بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی: ۲۸۱۷۵۹۳



نام کتاب: آسمانی‌ها

نویسنده: ژان ماری گوستاو لوکلزیو

ترجمه: فاطمه ابطحی

تصویرگر: ژرژ لوموان

ویراستار: منصور جام شیر

چاپ نخست: ۱۳۹۳، چاپ دوم: ۱۳۹۶ تهران

شمارگان: ۵۰۰ جلد

نشر نگارینه: تهران، میدان هفت تیر

کوی نظامی، شماره ۲۵- کد پستی ۱۵۷۵۶۳۵۹۱۱

تلفن: ۸۸۳۱۰۰۷۱ - ۸۸۳۱۵۰۵۱ - ۸۸۸۲۸۷۸۸ - ۸۸۸۲۸۷۸۸ - ۰۹۰۲۱۲۳۲۳۲۳۹۴ - ۰۹۰۲۱۲۳۲۳۲۳۹۴

دورنگار: ۸۸۳۰۷۲۷۸ www.negarneh.ir صندوق پستی: ۱۱۴-۱۵۷۴۵

اقتباس و هرگونه چاپ و تکثیر بدون اجازه رسمی و مکتوب
نشر نگارینه ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.

ISBN: 978-964-230-026-6



9 789642 300266

آسمانی‌ها

"کروا" کوچولو بیش‌تر از هر چیز این کار را دوست داشت، که راه بیافتد و به ته دهکده برود. آن جا طوری می‌نشست که بدنش در زاویه‌ای قائمه با زمین سخت شده قرار بگیرد. خورشید گرمای زیادی داشت. "کروا" کوچولو ساعت‌ها بی‌حرکت همان جا می‌نشست و یا این که خیلی کم حرکت می‌کرد. بالاتنه‌اش را صاف نگه می‌داشت و پاهایش را به جلو دراز می‌کرد. دست‌هایش گاه‌گاهی حرکت می‌کردند، انگار که موجودیتی مستقل از او داشته باشند، خود را روی الیاف می‌کشیدند تا سبک یا طناب بیافند. انگار "کروا" کوچولو زمین را از بالای وجود خودش نگاه می‌کرد؛ بی آن که به چیزی فکر کند و در انتظار چیزی باشد. به همین سادگی، روی زمین سخت شده به صورت زاویه قائمه، در انتهای دهکده، آن جا که کوه به طور ناگهانی پایان می‌یافت و فضای خود را در اختیار آسمان می‌گذاشت، نشسته بود.

آن جا سرزمینی بی آدم بود. سرزمین شن و غبار، که تنها به برآمدگی مستطیل شکلی در افق که در دو طرف به صخره محدود بود. خاک فقیرتر از آن بود که به انسان‌ها غذا ببخشد، و از آسمان باران نمی بارید. جاده‌ای قیراندود شده جا به جا از این سرزمین عبور می کرد، اما جاده‌ای بود که باید بی توقف از آن می گذشتند، بدون نگرستن به دهکده‌های غبارگرفته اطراف آن، در میان سراب‌ها و در صدای خیس لاستیک‌هایی که بیش از اندازه گرم شده بودند. در این جا خورشید بسیار نیرومند بود، بسیار نیرومندتر از زمین. "کروا" کوچولو نشسته بود و نیروی خورشید را روی صورت و بدنش حس می کرد. اما از خورشید نمی ترسید. خورشید مسیر بسیار بلند خود را از میان آسمان طی می کرد و اهمیتی به "کروا" کوچولو نمی داد. سنگ‌ها را داغ می کرد و جویبارها و چاه‌ها را می خشکاند. باعث شکسته شدن بوته‌ها و درختچه‌های تیغ‌دار می شد. حتی مارها و عقرب‌ها از اوهراس داشتند و تا آمدن شب در نهران‌گاه‌های خود پناه می گرفتند.

اما "کروا" کوچولو نمی ترسید. صورت بی حرکتش سیاه می شد، و سرش را به وسیله قسمتی از بالاپوشش می پوشانید. جای خودش را در آن ته صخره که در آن جا سنگ‌ها و زمین به ضربه‌ای می شکستند و باد سرد را هم چون سپرکشتی جنگی می شکافتند خیلی دوست داشت. بدنش آن جا را خوب می شناخت، آن جا برای او درست شده بود. جای کوچکی بود، درست به اندازه او در زمین سخت که به شکل نشیمن‌گاه و پاهایش گود افتاده بود.

برای همین می‌توانست ساعت‌ها آن‌جا در یک زاویه قائمه با زمین بنشیند، تا که خورشید سرد شود و "باهتی" پیریاید دست‌ها را بگیرد و برای شام ببردش.

خاک را با کف دست‌هایش لمس می‌کرد. آهسته با سر انگشت‌هایش چین‌های کوچکی را که باد و غبار بر جا گذاشته بودند دنبال می‌کرد، شیارها و برآمدگی‌ها. غبار شن پودر نرمی درست کرده بود که روی کف دست‌هایش می‌لغزید. وقتی باد زوزه می‌کشید، غبار از وسط انگشت‌هایش در می‌رفت، اما سبک، شبیه دود و در هوا ناپدید می‌شد. زمین سخت زیر نور خورشید گرم شده بود. روزها و ماه‌ها بود که "کروا" کوچولو به این محل می‌آمد. خودش هم دیگر خوب به یاد نداشت که چه طور آن‌جا را پیدا کرده بود. تنها، سوالی را که از "باهتی" پیر در باره‌ی آسمان، در باره‌ی رنگ آسمان پرسیده بود، به یاد داشت.

- «آبی چی است؟»

اول باری که آن سوال را پرسیده بود و بعد آن‌جا را پیدا کرده بود، با آن گود رفته‌گیش در زمین سخت که آماده پذیرفتن او بود. مردم درّه حالا از آن‌جا دور هستند مثل حشراتی که خود را پوشانده باشند مسیرشان را در وسط صحرا گرفته و رفته‌اند و سرو صدایشان دیگر به گوش نمی‌رسد و یا سوار کامیون‌های کوچک در حرکتند و به موسیقی که از رادیو پخش می‌شود گوش می‌کنند، که مثل حشره‌ها هیس هیس و قرچ قرچ می‌کند. آن‌ها روی جاده سیاه مستقیم پیش می‌روند و از میان مزرعه‌های خشک شده و

سراب‌های دریاچه شکل می‌گذرند، بی آن که به اطرافشان نگاه کنند. طوری می‌روند که انگار هیچ وقت نباید بازگردند.

"کروا" کوچولو بیش‌تر دوست دارد که کسی دور و برش نباشد. آن پشت‌ها کوچه پس کوچه‌های دهکده خالی هستند، آن قدر صافند که باد هیچ‌گاه نمی‌تواند در آن‌ها بایستد، باد سرد سکوت. دیوارهای خانه‌های نیمی ویران شبیه صخره، بی حرکت و سنگین، که باد بدون صدا و بدون زندگی از آن‌ها استفاده کرده است.

باد حرف نمی‌زند، هیچ وقت حرف نمی‌زند. مثل مردها و بچه‌ها نیست، مثل جانورها هم نیست. تنها کارش گذشتن از میان دیوارها، از روی صخره‌ها و از روی زمین سخت است.

تا کنار "کروا" کوچولو پیش می‌آید و او را در بر می‌گیرد. برای لحظه‌ای سوزندگی خورشید را از روی صورت او برمی‌گیرد و پایین بالاپوشش را به صدا در می‌آورد.

اگر باد باز می‌ایستاد، شاید می‌شد صدای مردها و زن‌هایی که در مزرعه کار می‌کنند، سرو صدای قرقه چرخ نزدیک چاه آب، صدای فریادهای بچه‌ها از جلوی ساختمان پیش ساخته مدرسه در آن پایین، در خانه‌های دهکده را شنید. شاید آن وقت "کروا" کوچولو می‌توانست صداهای دورتر را هم بشنود، مثل صدای قطارهای باری که روی ریل‌ها غیر غیر می‌کردند، کامیون‌های هشت چرخه که روی جاده سیاه می‌غریدند و به طرف شهرهایی که از آن هم پرسروصدا تر بود می‌رفتند، و یا به طرف دریا؟

حالا "کروا" کوچولو سرمایی را که وارد بدنش می‌شود حس

Y



می‌کند و مقاومتی نمی‌کند. تنها خاک را با کف دستش لمس می‌کند و بعد صورتش را لمس می‌کند. یک جایی پشت سرش سگ‌ها بدون دلیل پارس می‌کنند، و بعد دوباره در گوشه دیوارگرد می‌خوابند و دماغشان را در خاک و غبار فرو می‌برند.

سکوت در آن لحظه آن قدر بزرگ است که هر اتفاقی ممکن است بیفتد. "کروا" کوچولو باز به یاد سوال خودش می‌افتد، سوالی که سال‌هاست می‌پرسد. سوالی که خیلی دلش می‌خواهد جوابش را بداند، که درباره‌ی آسمان و رنگ آن است. اما دیگر آن را به صدای بلند نمی‌پرسد:

- «آبی چی است؟»

هیچ کس جواب درست این سوال را نمی‌داند. "کروا" کوچولویی حرکت می‌ماند، نشسته در همان زاویه قایمه، ته صخره و روبه آسمان. خوب می‌داند که قرار است چیزی پیش بیاید. هر روز به همان حالت سر جای خودش روی زمین سخت در انتظار آن چیزی که تنها برای اوست می‌نشیند. صورت سیاه و سوخته از آفتاب و باد خود را کمی بالا گرفته تا هیچ سایه‌ای روی پوستش نباشد. آرام است. نمی‌ترسد. خوب می‌داند که جواب یک روز بی آن که او بداند چه طور پیشش می‌آید. از آسمان هیچ چیز بدی نمی‌آید. از این مطمئن است. سکوت دره‌ی خالی، سکوت دهکده‌ی پشت سرش همه برای این است که او بهتر بتواند جواب سوالش را بشنود. حتی سگ‌ها هم خوابیده‌اند و نمی‌فهمند چه اتفاقی دارد می‌افتد.

اول نور است و نور صدای بسیار ملایمی روی زمین ایجاد می‌کند، مثل خش خش جارو کشیدن برگ‌ها، و یا پرده‌ای از قطره‌هایی که به جلو می‌تازند. "کروا" کوچولو با تمام توانش گوش می‌کند. نفسش را کمی در سینه حبس می‌کند و صداهایی را که به طرفش می‌آیند به دقت گوش می‌کند. مثل صداهای فش فش و خش خش! صدا همه جا هست، روی زمین، روی صخره‌ها، روی بام‌های مسطح خانه‌ها. صدای آتش است اما خیلی ملایم و آهسته؛ آتشی آرام که بی‌تردید حرکت می‌کند و جرقه‌ای ندارد. بدون شک این صدا از بالا می‌آید، از روبه رویش، به سختی فضا را درمی‌نوردد و بال‌های بسیار کوچکش را به خش خش درمی‌آورد. "کروا" کوچولو زمزمه‌ای را که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود گوش می‌کند؛ زمزمه‌ای که در پیرامونش بزرگ می‌شود و حالا از همه طرف می‌آید، نه تنها از آن بالا، که از زمین، از صخره‌ها، از خانه‌های دهکده هم می‌آید و از هر جهت مثل درخشیدن قطره‌ها است. حلقه می‌سازد، ستاره می‌سازد و فضایی آذین به وجود می‌آورد. کمان‌های بلند، قوس‌های بسیار بزرگ و دسته گل‌هایی را که بر فراز سرش می‌جهند نمایان می‌کند.

همان است، نخستین صدا، نخستین سخن. پیش از آن که حتی آسمان پُر شود، او در انتظار عبور پرتوهای جنون‌آسای نور است و قلبش شروع به تندر و پُرتوان‌تر زدن می‌کند.

"کروا" کوچولو سرش را، و بالاتنه‌اش را تکان نمی‌دهد. دست‌هایش را از روی زمین خشک برمی‌دارد و آن‌ها را روبه جلو دراز

می‌کند. کف دست‌هایش روبه بیرون است. باید این کار را بکند؛ به این ترتیب گرمایی را که از نوک انگشت‌هایش می‌گذرد حس می‌کند، مثل نوازشی که می‌رود و می‌آید. نور روی موهای پُریشتش، روی لبه‌های بالا پوشش و روی مژه‌هایش را می‌پوشاند. پوست نور ملایم و لرزان است، پُشت و شکم بزرگش را روی کف دست‌های باز دختر کوچک می‌لغزاند.

همیشه در ابتدا همین طور است. نور دور او می‌چرخد و خودش را به کف دست‌های او می‌ساید، مثل اسب‌های "باهتی" پیر. اما این اسب‌ها خیلی بزرگ‌تر و آرام‌تر هستند، و بلافاصله به طرف او می‌آیند، گویی که او صاحبشان باشد.

از عمق آسمان می‌آیند. از این کوه به آن کوه جهیده‌اند، از فراز شهرهای بزرگ و از فراز رودها دویده‌اند، بی آن که صدایی در بیاورند، تنها با سایش ابریشم‌گون کُرک‌های کوتاه‌شان.

"کروا" کوچولو آمدن آن‌ها را خیلی دوست دارد. آن‌ها تنها به خاطر او می‌آیند، شاید برای پاسخ دادن به سوالش، برای این که تنها او آن‌ها را درک می‌کند، تنها او دوستشان دارد.

آدم‌های دیگر می‌ترسند و می‌ترسانند، و برای همین است که او هیچ وقت اسب‌های رنگ آبی را نمی‌بیند. "کروا" کوچولو آن‌ها را صدا می‌کند؛ با آن‌ها به نرمی حرف می‌زند، با صدایی آهسته، که کمی شبیه آواز خواندن است، برای این که اسب‌های نور مثل اسب‌های زمین هستند، صداهای ملایم و آوازا را دوست دارند.

«اسب‌ها، اسب‌ها
 اسب‌های آبی رنگ
 مرا با خود به پرواز درآورید
 مرا با خود به پرواز درآورید
 اسب‌های کوچک آبی رنگ.»

او آن‌ها را "اسب‌های کوچک" خطاب می‌کند برای این که خوششان بیاید، برای این که آن‌ها بی شک دوست ندارند بفهمند که خیلی بزرگ هستند.

اول این طور است. بعد، ابرها می‌آیند. ابرها مثل نور نیستند. پشت و شکمشان را به کف دست‌های اونمی‌سایند، برای این که آن قدر شکننده و سبکند که این خطر هست که پوست خزشان را گم کنند و مثل گل‌های پنبه ریش ریش شوند و بروند.

"کروا" کوچولو آن‌ها را خوب می‌شناسد. می‌داند ابرها چیزهایی را که باعث می‌شوند از هم باز شوند و آب شوند خیلی دوست ندارند، برای همین هم نفسشان را نگه می‌دارند و نفس‌های کوتاه کوتاه می‌کشند، مثل سگ‌هایی که مدت درازی دویده باشند. "کروا" کوچولو از این کار در قفسه سینه و کف دست‌هایش احساس خنکی می‌کند و حس می‌کند که مثل ابرها سست و سبک شده. پس، ابرها می‌توانند بیایند. اول آن دور و بالای زمین هستند. کش و قوس می‌آیند و خودشان را جمع می‌کنند، شکلشان را عوض می‌کنند، از جلوی خورشید بارها و بارها می‌گذرند و سایه‌شان مثل نسیم بادبزنی روی

زمین سخت و روی صورت "کروا" کوچولو می لغزد.

سایه‌ها روی پوست و گونه‌ها، پیشانی، روی پلک‌ها و روی دست‌هایش می لغزند، نور را خاموش می‌کنند، لکه‌های سرد و لکه‌های خالی به جا می‌گذارند، همان است، همان سفید، رنگ ابرهاست. "باهتی" پیرومدیرمدرسه "ژاسپر" به "کروا" کوچولو گفته‌اند؛ سفید رنگ برف است، رنگ نمک است، رنگ ابرها و باد شمال است. رنگ استخوان‌ها و هم چنین رنگ دندان‌ها است. برف سرد است و توی دست می‌ماند، باد سرد است و هیچ کس نمی‌تواند آن را نگه دارد. نمک لب‌های آدم را می‌سوزاند، استخوان‌ها و دندان‌ها توی دهن آدم مثل سنگ هستند. اما به این دلیل است که سفید رنگ خالی بودن است، چون هیچ چیز در کنار سفید نیست، هیچ چیزی که باقی بماند نیست.

ابرها این طور هستند. خیلی دور هستند، از آن دورها می‌آیند، از وسط آبی می‌آیند، مثل باد سردند، و مثل برف سبک و ظریف؛ وقتی می‌آیند هیچ صدایی ندارند، درست مثل مرده‌ها ساکت ساکتند، بی سروصدا تراز بیچه‌هایی هستند که پا برهنه در میان صخره‌ها و دور و بر دهکده راه می‌روند.

اما آن‌ها دوست دارند به دیدن "کروا" کوچولو بیایند، از او نمی‌ترسند. حالا خودشان را در اطراف او باد می‌کنند، در جلوی صخره تیز. می‌دانند که "کروا" کوچولو آدمی است اهل سکوت. می‌دانند که به آن‌ها آسیب نمی‌رساند. ابرها خود را باد کرده‌اند و از نزدیک او عبور می‌کنند، پیرامونش را می‌گیرند، و او تا زگی مطبوع